

دونه‌ی الماس

زیبا سلیمانی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	سلیمانی، زیبا
عنوان و نام پدیدآور	دونه‌ی الماس / زیبا سلیمانی
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

دونه‌ی الماس

زیبا سلیمانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام خدایی که عشق را آفرید

عطر گندم، عطر ناب زندگی، وقتی تن خسته و رمیده، میان زمستان زندگی قدم می‌زنیم، میان عاشقانه‌هایمان می‌پیچد و سرمست از این شیدایی، دل به اقیانوس عشق می‌دهیم و تن می‌سپاریم به خواسته‌ای که در پی یک جمله‌ی کوتاه نگاشته شده است «می‌فهمم». برای فهمیدن‌های خام‌مان هزاران بار به مسلخ می‌رویم و این سرآغاز تجربه می‌شود. عشق از میان حریق سبزی سر برمی‌آورد و این ققنوس به خاکسترنشسته را جان می‌دهد. در کارزار زندگی بارها آزموده می‌شویم تا الماس شدن را به نظاره بنشینیم. آری! به‌درستی الماس حاصل فشارهای سختی است که درخشیدن را برآورده‌اش کرده.

امروز که عازم توام

از من گذر مکن

فردا به‌خاطرم

از خود حذر مکن

امروز مرا ببین

امروز مرا بخوان

امروز مال توست

امروز را هدر مکن^(۱)

تقدیم به دخترم ملیکا

به الماس درخشنده‌ی زندگی‌ام برای عاشقانه‌هایش

برای آن هنگام که جرعه‌جرعه عشق را می‌نوشد.

فصل اول

یاسمن

دستی به سر و رویم کشیدم و پله‌ها را آرام بالا رفتم. بی توجه به غرولندهای مامان که مدام گوشزد می‌کرد که کلفت خانه‌ی عمو نشوم، به سمت خانه‌شان حرکت کردم و دم آخر فقط به هشدار مامان که گفت: «نری کف دست امیرعلی بنویسی که چی شده‌ها! این سری دمش رو قیچی می‌کنم!» چشمی گفتم و در را بستم و راهی شدم. خانه‌ی ما و خانه‌ی عمو یک آپارتمان پنج‌واحدی بود که بابا و عمو شراکتی ساخته بودند و هرکدام در یک طبقه ساکن بودیم. ما طبقه‌ی چهارم بودیم و عمو طبقه‌ی پنج. الباقی طبقات را اجاره داده بودیم تا به وقتش که احسان و امیر آستین بالا زدند، هرکدام‌شان در یکی از آن‌ها مستقر شوند. عرشیا که هنوز الفبا را یاد می‌گرفت. من هم که گوشت سر طاقچه بودم و باید همسرم برایم خانه انتخاب می‌کرد و بالاخره دیر یا زود باروبندیلیم را جمع می‌کردم و مثل همه‌ی دختران دم بخت به خانه‌ی شوهر می‌رفتم؛ هرچند که هر بار صحبت از رفتن من می‌شد، احسان یک «خداکنه» نصیبم می‌کرد و اما امیر... پشت در واحدشان ایستادم و زنگ در را زدم. زن عمو در را برایم باز کرد و مثل همیشه گل لبخند روی لبش شکوفا شد و گفت:

- چطوری عروس خانوم؟

شرمگین لبخند زدم و گفتم:

- تو رو خدا زن عمو، جلوی امیر این رو نگی که مامانم هزارتا خط و نشون کشیده واسه‌م!

زن عمو همیشه در جبهه‌ی مامان بود و من هرگز سر در نمی‌آوردم رابطه‌شان چطور است. مامان که حاضر نبود سر به تن زن عمو باشد، اما زن عمو همیشه هوایش را داشت.

- راست می‌گی عزیزم. یه وقت تو هم جلوش نگی!

خندیدم و از جلوی در کنار رفتم و همان دم چشمم افتاد به خانه‌ای که تفاوتی با بازار شام نداشت و اگر کلی ارفاق می‌کردی، می‌شد گفت شاید به

مسگرها هم می‌ماند؛ از بس که ظرف و ظروف تلنبار شده بود روی آپن و جای جای خانه. سری به تأسف تکان دادم و از همان جلوی در، شروع کردم به جمع کردن استکان و لیوان‌هایی که پخش و پلا بودند.

- احسان رفته؟

صدای جیغ جیغ‌ویش جای زن‌عمو جوابم را داد.

- جوراب من رو تو برداشتی؟

- سلام. صبح به‌خیر.

- یاسمن، جوراب‌ام رو تو برداشتی؟

- آگه منظورت به اون لنگ والنکای سر سبزه‌میدونه، که باید بگم دادمش موزه‌ی آثار باستانی نگهشون داره. یه جفتش شبیه هم نبود.

گوشه‌ی لبش را کج کرد و دلخور خودش را انداخت روی مبل و گفت:

- به تو چه شبیه هم نبود؟ زیرکتونی کی می‌فهمه من جواریم صورتیه یا

مشکی؟

خندیدم و شیطان چشمکی زدم.

- آگه این‌طوره که برات یه جفت جوراب بیارم!

کوسنی را به‌سمتم پرت کرد و آرام نجوا کرد:

- شب می‌برنت راحت می‌شیم!

پیش‌دستی را از مقابلش برداشتم و تشر زدم:

- یه‌ذره به مادرتون کمک کنید، به خدا جای دوری نمی‌ره!

پررو‌پررو جوابم را داد:

- تو هستی دیگه!

شروع کرد به خاراندن ته‌ریشش و ادامه داد:

- خوبه گذاشت بیای!

مامان را می‌گفت. همه می‌دانستند مامان دل خوشی از کمک کردن من به زن‌عمو نداشت، اما من این کار را دوست داشتم. زن‌عمو آرتروز مفاصل داشت و تازگی‌ها هم دیسک کمر به آن اضافه شده بود و خیلی نمی‌توانست کار کند. از همه‌ی این‌ها بگذریم، زن‌عمو مادرچون را نگه می‌داشت. هرگز به هیچ‌کدام از عمه‌ها یا بابا اجازه نداد که این فکر به سرشان بزند که مادرچون را با شرایط

کھولت سن و زمین گیر شدنش به مزایده بگذارند و دست آخر با کلی منت و ایش و ویش به خانه هایشان ببرند و مادر جون در این سن که احتیاج به مراقبت مداوم داشت، آلاخون والاخون خانه ی این و آن شود. بلکه محکم سر جایش ایستاد و گفت که مادر جون تا وقتی نفسش هست، باید خانه ی آن ها باشد و نور چشم شان. همین کارش من را یک جور دیگری به او وابسته کرده بود و تقریباً هر روز دور از چشم مامان به خانه شان می آمدم و هم به مادر جون سر می زدم و هم به زن عمو در انجام کارها کمک می کردم؛ هر چند که امیر علی نمی گذاشت کارهای مادر جون تمام و کمال گردن زن عمو باشد و علاوه بر اینکه خودش خیلی کمک حال بود، برای مادر جون هم از جیب مبارک خودش پرستار گرفته بود که یک وقت به تریج قبای بقیه برنخورد که خرج و مخارج مادر جون چقدر زیاد است! مبادا فکر کنید سر دسته ی آن بقیه، مامان بود!

در افکارم وول می زدم که شب چه بپوشم و اصلاً چه بپوشم که صدای زن عمو مرا از فکر و خیال بیرون کشید؛ انگار که ذهنم را بخواند.

- برای شب لباس خریدی؟

- راستش بعد از ظهر قراره با پری بریم خرید.

- یه کم دیر به فکرش نیفتادی؟

- نه! نگران نباشید، زود خرید می کنم.

صدای احسان خلوت مان را تاب داد.

- هیس، صاحبش بیدار شد!

هر سه مان پقی زدیم زیر خنده. امیر از خواب بیدار شده بود. به سمت اتاقش رفتم تا آن بازار شامی را که احتمالاً به اتاق او هم سرایت کرده بود، سرو سامانی بدهم که دیدم جلوی در اتاقش در حالی که پاچه ی یک لنگ شلوارش بالا بود، ایستاده بود. دستی وسط موهای پرش کشیدم و گفتم:

- خوابالو، پاشو دیگه، ظهر شد!

یک لحظه احساس کردم کف دستم را بو کرد، اما فقط احساس کردم. همین که پا به اتاقش گذاشتم، با تأسف سری تکان دادم و گفتم:

- امیر، واقعاً که! روی لباسات خوابیده بودی؟

به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاقش رفت و گفت:

- دیروز گفתי امروز پری رو می بینی؟
همان طور که لباس های روی تختش را با اخم و تخم بر می داشتم، گفتم:
- آره می بینمش. چطور؟
حوله به دست از سرویس بهداشتی بیرون زد و در حال خشک کردن صورتش گفت:

- بپزش... این جواری مجبور نیستی تختم رو جمع کنی!
عینک طبی ام را روی صورتم جابه جا کردم و یک دور کامل براندازش کردم؛
قد بلند بود و موهای به شدت پر و صورت استخوانی که در عین استخوانی
بودن، لب های برجسته و گونه ی خوش فرم و فک مستطیلی داشت. چشمانش
نه به روشنی چشم من، نه به اندازه ی چشمان احسان تیره بود. هیکل خوش فرم،
حالا نه اینکه سال به دوازده ماه سیکس پک باشد، اما الحق که بی نقص بود.
یعنی کلاً ما درخشان ها خیلی خوش فیس بودیم و همگی خوشگل. البته شیطان
به گوش مامان نرساند که به صورت عجیبی اعتقاد داشت من کپی برابر اصل او
هستم. حالا اگر بگویم من موهایم بور است و مامان پرکلاغی، من چشمانم سبز
است و مامان قهوه ای و من پوستم سفید است و مامان گندمی، که می خواهد
بکشد مرا. این وسط شما شباهتم به مامان را خودتان پیدا کنید. بی خیال بابا، زل
زدم به امیرعلی. بی انصافی بود اگر می گفتم برای جذب دختری احتیاج داشت
اول من بپزمش. به همین دلیل چینی به ابرو انداختم و حق به جانب گفتم:

- خیلی هم دلش بخواد!

شیطان چشمک زد و گفت:

- فدایی داری به مولا!!!

تکیه کلام احسان را که به کار می برد، هر دو می خندیدیم. همین که زدیم زیر
خنده، احسان وارد اتاق شد و گفت:

- کوفت! خودتون رو مسخره کنید!

روتختی را مرتب و لباس ها را دسته کردم. همه اش باید دوباره شسته می شد.
امیر جواری روی آن ها خوابیده بود که بگی نگی، بوی عرق گرفته بودند. لباس ها
را توی دستم گرفتم و به سمت آشپزخانه راه افتادم. در ماشین لباس شویی را باز
کردم و همه اش را ریختم داخل آن. میز ناهارخوری واقعاً وحشتناک بود. زن عمو

با دیدن نگاه من روی میز خجالت کشید و گفت:

- دیشب ورم دستم خیلی زیاد بود، گفتم امروز به گلناز بگم جمع و جور کنه خونه رو...

مهربان نگاهش کردم و اما با دلخوری گفتم:

- خب به من یه پیام می دادید، می اومدم کمک. با منم تعارف دارید؟! احسان مداخله کرد:

- راست می گه مامان. منم گفتم که لباسم رو بذارم این بشوره، مجبورم کردی خودم ترتیبش رو بدم.

حرف توی دهانش نصفه ماند، چراکه پس گردنی مَشْتی از امیر نوش جان کرد.

- زر مفت کیلویی چنده که تو هر دقیقه حی و حاضری واسه خریدنش؟ احسان دستی پس سرش کشید و گفت:

- خودت داری می گی مفت، مفت!

این را که گفت، غش غش خندید و روی یکی از صندلی های دور میز نشست. میز را مرتب کرده بودم و داشتم برای دو پسرعموی عزیزتر از جانم چای می ریختم که یکی شان برادرم بود؛ وقتی بچه بودم و مامان به من شیر می داد، زن عمو تب مالت گرفته بود و نتوانسته بود به احسان شیر بدهد. به همین دلیل مامان هم زمان هم به من، هم به احسان یک سال کامل شیر داده بود. مامان همیشه می گفت احسان خوش روزی بوده، چراکه بعد از شیر دادن به او، آن قدر حجم شیر توی سینه اش زیاد شده بود که می توانست هم زمان به دو بچه ی دیگر هم شیر بدهد. حالا نمی دانم چرا من همیشه به این حرفش می خندیدم. چای را روی میز گذاشتم و کره و مربای محبوب امیر را کنارش چیدم و به احسان گفتم:

- بگو بیاد براتون خامه بیاره کوفت کنید!

نگاهش را بازیگوش به سمت امیر انداخت و گفت:

- به کی بگم بیاد؟! - به همون زرِ مفت!

هر سه خندیدیم که زن عمو وارد آشپزخانه شد و پرسید:

- خودت خوردی؟

- فکر کنید من امروز تا الان ناشتا باشم. می‌خوای دخترِ گِلِ مامانم

لاغر مُردنی بشه؟

گاهی وقتی مامان نبود، پشت سرش بدجنس می‌شدم و با امیر و احسان حسابی به حرف‌ها و کارهایش می‌خندیدیم، اما زن‌عمو همیشه اخم می‌کرد و دوست نداشت پشت سر مامان حرفی بزنم. طفلک خبر نداشت مامان روزی سه نوبت کله‌پاچه‌اش را بار می‌گذارد؛ صبح و ظهر و شب. هر بار هم جوری آب‌وتابش می‌داد که آدم اگر زن‌عمو را نمی‌شناخت، باور می‌کرد که او راست می‌گوید و زن‌عمو می‌تواند آن قدر بدجنس باشد.

نگاهی به موهای بلندم کردم و دم موهایم را به دست گرفتم و گفتم:

- باید نوک‌گیری بکنم شون. موخوره زده!

امیر تندی گفت:

- بیخود!

احسان اما باز آلو توی دهانش خیس نخورد و بی‌هوا گفت:

- بذار شب بیان، بعد از هول حلیم بیفت توی دیگ. شاید آفاتون دوست

نداشت!

من و زن‌عمو مات نگاهش کردیم که امیر زهر شد و لیوان پر از چای را سُرداد به سمتم و لیوان تق‌و توق‌کنان لُق خورد و ریخت روی میز. امیر تلخ و گزنده گفت:

- تمیزش کن میز رو!

سکوت بدی فضا را پر کرد و زن‌عمو فقط با چشمانش برای احسان خط‌ونشان کشید. احساس کلفتی را داشتم که کارش تمام شده بود و حالا که وقت دستمزدش رسیده، سیلی خورده بود. بلند شدم، قبل از اینکه اشکم جاری شود، به سمت در رفتم که بازویم محکم میان پنجه‌ای قوی فشرده شد؛ انگار کسی قلبم را گرفت و توی مشتش چلانده، بی‌رحمانه و سخت.

- این کدوم کره‌خریه که باعث می‌شه تو به من دروغ بگی؟ بین مون دروغ

داشتیم ما؟

لال شدم. امیر میچ دستم را گرفت و پله‌هایی را که با آرامش بالا آمده بودم،

دوتا یکی نه، ده تا یکی پایین رفتیم. محکم زنگ واحد را فشار داد که مامان پشت در ظاهر شد و همان لحظه شستش خبردار شد که چه شده؛ چراکه سریع رو ترش کرد و به من گفت:

- خاک بر سرت! دوئیدی گذاشتی کف دستش؟
دلم می خواست گریه کنم، اما امان از درد... فریاد امیر کل خانه را برد روی هوا.

- هاااکن!
آمدم حرفی بزنم و دهان باز کنم که امیر از دهان بازم سوءبرداشت کرد و گفت:

- بیست و چهار سالشه، بهش می گی ها کن، دهندش رو باز می کنه. کی می خواید قبول کنید این بچه ست و شوهر نمی فهمه، وقت شوهرش نیست؟! مامان با دلخوری نگاهم کرد و شماتت بار تشر زد:
- تحویل بگیر... پس تو کی می خوای بفهمی آخه؟
امیر همان طور که بازویم را گرفته بود و من را به سمت خانه هل می داد، گفت:

- این شوهر می فهمه آخه؟
له شده بودم. جلوی مامان، جلوی همه. باید این زبان بی خاصیت را تکان می دادم و کمی غرور له شده ام را احیا می کردم. همان طور که امیر با بی رحمی هلم می داد جلو، چرخیدم و در نگاهش براق شدم و گفتم:
- می فهمم!

یک لحظه سکوت شد. یک لحظه نگاه مامان از شماتت به هیجان تغییر رنگ داد، بازویم را از دست امیر بیرون کشیدم و زیر نگاه کُپ کرده ی امیر، مامان را کنار زدم و به سمت اتاقم رفتم.

امیر علی

از وقتی چشم باز کرده بودم، من بودم و یاس. در جهانم کسی جز یاس نبود. همه بودند، اما کسی جز یاس نبود. اینکه سینه به سینه اش بزرگ شده بودم، بماند. اما جهانم درست از وقتی محدود شد به یک نفر که در حیات پشتی

خانه‌ی پدربزرگ مان، احسان، تنها برادرم چرخید و چرخید و محض خندانندن جمع، یاسمن را انداخت وسط حوض و در چشم‌برهم‌زدنی حوض شد پیراز خون و من نمی‌دانم چند ثانیه طول کشید، اما می‌دانم وقتی سر غرق خونس را به آغوش گرفتم و در زمردین چشمانش زل زدم، یک چیزی توی قلبم فرو ریخت و یکهو حجم عظیمی از تهی بودن پُر کرد قلبم را و فریاد زدم: «یاس». پاسخم سکوت بود، اما می‌دانم شنید. شنید که رنگ نگاهش از فردای آن روز که مشیت محکمی پای چشم احسان خواباندم تا برای آخرین بار در طول عمرش باشد که محض خندانندن کسی چنین حماقتی می‌کند، تغییر کرد.

صبحانه وقتی خوردنی می‌شد که صبح عطر ناب مادر جون را به شامه می‌کشیدم و وقتی از در اتاق خارج می‌شدم، رد عطر ملایمی قلقلک می‌داد شامه‌ام را، که باز به هم بریز اتاق را امیر! وقتی پشت میز نشستم، مشغله‌های شغلی و مالی‌ام کنارش، شبیه خنده‌ی کودکانه‌ای شد که بی‌محابا می‌آمد و دلت را به بازی می‌گرفت. جای خوش‌رنگش زهر شد وقتی احسان خبر از آمدن مهمانی می‌داد که می‌دانستم من را از یاس و یاس را از من جدا می‌کند. ستون خانواده بودن خوب نیست. ستون خانواده که باشی، کسی توقع ریزش از تو ندارد. ستون همیشه محکم و پابرجا سر جایش می‌ایستد. یاسمن همیشه کنارم بود. خودش، رد عطر ملایمش، همیشه حوالی من پرسه می‌زد. هر روز بیشتر از قبل خانه را به هم می‌ریختم تا بیاید با عطر فرازمینی‌اش مرا بکشد به دنیایی که او مالکش بود و بس. زن‌عمو دوست نداشت یاسمن خودش را غرق ما و خانه‌ی ما کند. زن‌عمو دوست نداشت یاسمن هر روز خدا خانه‌ی ما باشد. حق داشت. بالاخره یاسمن گل سرسبد خانواده‌ی ما بود و زن‌عمو بیم داشت از پیچ‌های خاله‌زنک‌هایی که کم نبودند در اقوام و هی باربیط و بی‌ربیط از هر حرکتی حرفی می‌ساختند برای مجالس صد من یک غازشان. دلخوش بودم به لباس‌هایی که بوی عرق می‌گرفت و یاسمن هر روز خدا دوباره و صدباره می‌ریخت‌شان توی ماشین لباس‌شویی و هی می‌گفت: «واقعاً که امیر!»

این «واقعاً که امیر» شاید برای همه جمله‌ی ساده‌ای باشد، اما برای من از شانزده‌سالگی یاسمن فرق داشت. یاسمن دیگر زمردهایش به چشم یک پسرعمو یا حتی یک برادر به من نگاه نمی‌کرد؛ من ناجی یاسمن بودم.

تکیه‌گاهی که چه می‌خواستم، چه نه، گوش‌هایم اولین مخاطب تمام درِ دل‌های دخترعمویی بود که من نمی‌خواستم دخترعمو بماند. وقتی اولین بار آمد و گفت که پسر همسایه شاخه‌گلی را از طبقه‌ی بالای خانه‌شان، پشت پنجره‌ی اتاقش آویزان کرده، مجبور شدم پا روی احساس بگذارم، به جای هنر، عمران بخوانم و بابا و عمو را مجبور کنم خانه‌ی جدیدی بسازند که طبقه‌ی بالای اتاق یاسمن فقط خودم باشم و بس. بعدترها که صفحه‌ی چتش با برادر دوستش را نشانم داد و گفت: «امیر، بهش نمی‌خورد مزاحم باشه، منم جواب پیامش رو دادم. حالا ببین چه چرت‌وپرت‌هایی برام می‌فرسته!» خندید. خندید و نفهمید برادر دوستش بابت همان چرت‌وپرت‌ها هزار بار به غلط کردن افتاد و من اما تکه‌ی بزرگی از قلبم را میان آن صفحه‌ی چت جا گذاشتم.

تا بود، همین بود. من بودم و حرف‌های درِگوشی یاسمن...
«امیر، تو مهمونی، تینا داشت می‌خوردت. من گفتم یه نوشابه بزنه، تو گلوشت نپری.»

«امیر، می‌آی دنبالم؟ خسته می‌شم زیاد راه می‌رم. تو راهم که ماشاءالله تا دلت بخواد، راهزن...»

«امیر، لاغر شدم. فکر کنم هورمون‌هام به هم ریخته. از اون دوست که دکتر بود، برام یه وقت بگیر...»

«امیر، مامان خیلی گیر می‌ده. باهاش حرف بزن...»
«امیر، گردن‌بندم رو گم نکردم، فروختم واسه مادر جون هدیه بخرم. تو بدون، ولی نمی‌خوام مامانم بدونه.»

«امیر، تو رو خدا نذار مادر جون رو آلاخون والا خون کنن.»

«امیر... امیر... امیر...»

هیچ‌وقت یاد نگرفت بگوید امیرعلی. برای یاسمن، من امیر بودم و بس... حالا بزرگ شده بود. شانزده سالش نبود، بیست و چهارساله شده بود. مثل گل‌های پیچک که پیچ و تاب می‌خورند و رخ‌نمایی می‌کنند، پیچ خورده بود به همه‌ی دنیا. من نمی‌توانستم بگویم من، همانی که شاهد درِ دل‌هایت بود، حالا یک دل نه صد دل، دل داده‌ام به تو، بیا با هم حرف‌های درِگوشی‌مان را بزنیم، من خانه را بی‌بهبانه به هم نریزم که تو بیایی. من خانه را مرتب کنم که تو با

بهبانه به دیدن من بیایی و بس.

یاسمن گل پیچکم بود. یاسمن یاسم نبود، گل پیچکی بود که پیچ خوردن به روح من، بخش مهمی از زندگی‌اش شده بود. صبح وقتی در مقابل فریادم گفت که می‌فهمد ازدواج یعنی چه، باورم شد که من تهی شدم از یاسمن، از هر عطری که رد عطر کف دستش را می‌داد. یاسمن دلم را دودستی گرفته و چلانده بود. تمام روز را کنار اتوبان پیاده راه رفتم. تمام روز را به آن روزی فکر کردم که من بنشینم کنار و یاسمن حرف‌های درگوشی‌اش را به هرکسی جز من بگوید. میان ماشین‌هایی که توی ترافیک گیر کرده بودند، راه می‌رفتم و سردر قلبم، بزرگ و درشت می‌نوشتیم «ورود ممنوع». کسی جز یاسمن نمی‌توانست وارد قلبم شود، اما انگار ناچار بودم فقط تابلوی ورود ممنوع را مقابل اسم یاسمن بزنم. صدای دینگ پیامک گوشی‌ام بلند شد.

«یاد نگرفتم بهت دروغ بگم. امروز هم نمی‌خواستم ازت پنهون کنم. بعد از ظهر قرار بود پیام باهات حرف بزنم. احسان طبق معمول خودشیرینی کرد.»

جوابی که به پیامکش ندادم، سه ربع بعد نوشت:

«اشتباه می‌دونی یعنی چی؟ یعنی خودت رو بند بزنی به یه آدم نیم‌بند! تو که نیم‌بند نیستی؟! هستی؟ اگه هستی، بگو اشتباه نکنم.»
مطمئنم هوای تهران آلوده نبود، اما من دچار حمله‌ی تنفسی شده بودم. شریان حیاتی‌ام دچار نقصان شده بود. بدون اینکه تغییر در راه تنفسی‌ام ایجاد شده باشد، دچار خفگی شده بودم.
«تو اشتباهی نیستی امیرعلی. ببخشید. معذرت می‌خوام. فقط بیا. من به نبودت عادت ندارم!»

اگر می‌رفتم، باید فاتحه‌ی دلم را می‌خواندم. اگر نمی‌رفتم هم باید فاتحه‌ی دلم را می‌خواندم. چوب دوسر سوخت داستان بودم. قبل تره‌ایش خدا را هزار بار شکر کرده بودم که زن عمو فقط به احسان شیر داده و من وقتی که یاس شیر مادر می‌خورد، پنج‌ساله بودم و این پنج سال تفاوت سنی برایم از همه چیز باارزش‌تر بود. اما ای کاش من جای احسان بودم، آن وقت شاید هیچ‌وقت آدم اشتباهی زندگی کسی نمی‌شدم. پیاده تا ته اتوبان همت رفتن و برگشتن، کلی ماجرا

زیبا سلیمانی ♡ ۱۵

داشت، اما وقتی ترس از دست دادن یاس به جانم رسوخ می‌کرد، می‌توانستم تا ته دنیا یک دور کامل بروم و اصلاً فکر نکنم که آدم اشتباهی زندگی یاسمن هستم یا نه؟!

فصل دوم

یاسمن

مهمانی وجهه‌ی رسمی به خودش گرفته بود. سروش کی مرام، خواستگارم، اتوکشیده و مرتب، صدر مجلس کنار پدرش، درست سمت راست مادر بزرگش، و پدرم در کنار عمو جانم، مقابل آن‌ها نشسته بود. زن عمو به همراه احسان، سمت راستم و مامان سمت چپم نشسته بود. پدرش اصل مطلب را گفت:

- غرض از مزاحمت که مشخصه. ان شاء الله به امر خدا و سنت رسول اینجا جمع شدیم که دست این دوتا دسته گل رو تو دست هم بذاریم و شاهد به بار نشستن گلستون زندگی شون باشیم.

احسان که سمت چپ زن عمو و سمت راست من نشسته بود، آرام زیر گوشم گفت:

- گل فروشی می خواد بزنه!

مامان چشم غره‌ای به او رفت که ساکت باشد و باز پدرش ادامه داد:

- یاسمن جان...

مکث تعمیدی کرد و رو به من ادامه داد:

- می گم جان که بدونه نیومده، عزیز دل ماست!

لبخند محجوبانه‌ای زدم و گونه‌هایم آتش گرفت.

- بله، عرض می کردم. یاسمن جان رو حاج خانوم تو مراسم ختم انعام خانوم والده زیارت کردن. دختر آفتاب مهتاب ندیده توی این دوره زمونه کمه والا، می گن وصف سکناات نامحرم رو نباید پیش نامحرم برد، اما همون بس که وصف قرائت قرآن شون دل ما رو برد...

نگاهی به اپل واچ روی دستم کردم. منتظر پاسخ پیامکم از امیرعلی بودم؛ پیامکی که خبری از آن نبود. حالا اینکه وصف قرائت قرآن من را به نامحرم برده بودند گناه بود یا ثواب، پیشکش حاج آقای که ندیده، یک دل نه صد دل عاشق دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای مثل من شده بود. صدای پدرم مرا از خماری پاسخ امیر بیرون کشید.

- شما لطف دارید حاج آقا. یاسمن جان نور چشم یه خاندانه. دروغ چرا، چراغ خونه‌ی من و اخوی رو همین یه دونه دختر برگ گل روشن کرده. گما اینکه سرسلامتی شازده‌هاشون و عرشیای کوچیکم هم که شده، این دختر باید سفیدبخت باشه که برادرهاش کمرشون راست‌قامته به پاکی این دختر.

دلم می‌خواست پقی بزnm زیر خنده. لحن ادبی سخنرانی‌های پدر سروش به بابا هم سرایت کرده بود و از کلماتی استفاده می‌کرد که نزدیک بود بلبرینگ خرد کنم. از بس که این‌طور حرف زدن‌ها به بابا نمی‌آمد. خدا خیر بدهد به عمو، راحت‌مان کرد از این لحن قجری حرف زدن پدرم و پدر سروش و گفت:

- این مجلس یه غایب داره که حضورش برای همه‌ی ما، بالاختص خود یاسمن جان مهمه!

مامان زیر گوشم گفت:

- نه والا، همون بهتره که بخت نصر نباشه!

پشت چشمی به مامان نازک کردم که حرفش را خورد، یعنی چه که به امیرعلی می‌گفت «بخت نصر»؟! عمو ادامه داد:

- پسر امیرعلی نظرش برای همه‌ی ما حجتیه، البته که نظر قطعی رو خود یاسمن جان می‌دن. علی‌الظاهر که شازده‌ی شما پسر براننده و فی‌المجلس، باب میل ماست.

من و احسان واقعاً دیگر نمی‌توانستیم خودمان را کنترل کنیم، چراکه عمو هم رفت توی تیم بابا و پدر سروش. احسان دستش را جلوی دهانش گرفت و به‌زور مانع خندیدنش شد. برای اینکه جلوگیری کنم از ترکیدن، لپم را از داخل گاز گرفتم که صدای مادر داماد آب سردی شد روی سرم.

- اگه شما اجازه بدید، یه کم این دوتا جوون بیشتر با هم آشنا بشن! سریع تک‌سرفه‌ای کردم. به مامان گفته بودم تا امیرعلی راضی نباشد، من کلامی با سروش حرف نخواهم زد. پدرم روی سخنش با من شد.

- یاسمن جان، بابا، شما مشکلی ندارید؟

خدا را شکر کردم که بابا یک‌راست نگفت «اجازه‌ی ما هم دست شماست!» و از من نظرخواهی کرد. با اینکه داشتم از خجالت آب می‌شدم، اما به‌طرز

نامحسوس‌ی سینه صاف کردم و خیلی آرام گفتم:

- شما که بهتر می‌دونید بابا، حضور امیر...

مامان وسط حرفم پرید:

- حالا امیرعلی هم می‌آد مادر. اون که قرار نیست جای شما و آقاسروش حرف بزنه. طفلک امروز براش کار پیش اومد. تو نگران نباش.

باز خدا را شکر کردم که مامان نگفت «به درک که امیرعلی نیست». نگاهم به نگاه زن‌عمو گره خورد که پلک روی هم نهاد که موافقت کنم و من سرم را کمی، فقط کمی بالا آوردم و گفتم:

- یه موضوعی رو من همین الان لازم می‌دونم که توی جمع مطرحش کنم تا بعدها توقعی ایجاد نشه!

رنگ مامان گچ شد و من سریع اما قاطعانه گفتم:

- هر توافقی که بین ما صورت بگیره، منوط به نظر امیرعلیه.

انگار سطل آب جوش سر سروش ریختند که بلافاصله و بدون رعایت جمع گفت:

- معذرت می‌خوام اما...

مکث کرد و ادامه داد:

- این یعنی شما تو تصمیم‌تون استقلال ندارید؟

از آنجایی که روی صحبتش من بودم، سرم را کمی دیگر بالا آوردم و رو به پدرم و عمو جانم گفتم:

- ببخشید عمو جان...

سرم را چرخاندم و رو به بابا گفتم:

- اسائهی ادب نباشه بابا جان!

پدرم با سر تأیید کرد که ادامه‌ی حرفم را بزنم.

- این یعنی اینکه اگه من صد درصد هم با این وصلت موافق باشم و به هر دلیلی امیرعلی نه بیاره، من نه رو حرفش نمی‌آرم.

حرفم کامل نشده بود که صدای زنگ واحد به صدا درآمد و امیرعلی با آن جذابیت منحصر به فردش وارد شد و با سلامی بلند، همه را مخاطب قرار داد. بعد از عذرخواهی از حضار به خاطر غیبتش، بی فوت وقت رفت سراغ اصل

مطلب. همین که امیرعلی داشت زیر و روی سروش را کالبدشکافی می‌کرد، بلند شدم و برایش یک فنجان چای آوردم و مقابلش گرفتم که سرد و یخ بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

- نمی‌خورم!

با لبی آویزان از ضایع شدنم، آمدم برگردم که امیر خیلی جدی مرا مخاطب قرار داد.

- بیا بشین اینجا!

اشاره کرد کنار خودش بنشینم، اما بی‌انصاف نگاهم نمی‌کرد. سینی را روی میز گذاشتم که مادر سروش رو به امیر گفت:

- والا چه خوب که شما تشریف آوردید، وگرنه که عروس خانوم حجت رو بر ما تموم کردن که حرف اول و آخر رو شما می‌زنید.

امیر اخم توی هم کشید و رو به مادر داماد، در حالی که کنایه از سر و کول حرفش می‌بارید، گفت:

- نفرمایید. این طوری‌ها هم نیست. ماشاءالله عروس خانوم صاحب نظر تشریف دارن و خواستن ما رو چوب‌کاری کنن، وگرنه که دروغ چرا، شما اولین خواستگارهایی هستید که با اذن خود عروس خانوم ما سعادت میزبانی شون رو داریم.

یک جووری داشت توی لفافه می‌گفت عروس خانم زر مفت زده، وگرنه که به من بود، قلم پاهایتان را خرد می‌کردم. دلخور و دل‌چرکین سرم را پایین انداختم و اما لحظه‌ی آخر نگاه فاتحانه‌ی سروش را شکار کردم و امیر ادامه داد:

- فرمودین آقای داماد کجا شاغلن؟

مادرش جواب داد:

- سروش جان دانشگاه تدریس می‌کنه و برای شغل دوم هم تو بیزینس طلا و ارزه!

- صحیح!

فقط من در این کوه‌ی خاکی می‌دانستم امیرعلی وقتی می‌گوید صحیح، یعنی چه! باز مادر سروش میدان‌داری کرد.

- یه واحد آپارتمان هم چندتا کوچه پایین‌تر داره و ماشینش هم که خدا رو

شکر، مرکب خوبی زیر پاشه. اینا بخش مالی قضیه‌ست، اما سروشم...
مکث کرد و خریدارانه صورت پسرش را کاوید.

- یه دل داره، دریا. نگم براتون که تعریف مادر از بچه‌ش، تعریف عطار از مُشکه. از دین و ایمون و خدا و پیغمبر همین بس که سیاه محرمش تا شهادت امام غریب تو تنش می‌شینه و از بزرگواری و بخشش و مردونگی، فقط کافیه یه سر از همکارای دانشگاهش پرسی؛ سر بچه‌م قسم می‌خورن. اهل دود و دم و هیچ اما و اگرى هم نیست. تابه‌حال هم دست هیچ نامحرمی رو نگرفته و من فخرم به همین یه پسره که خدا می‌دونه این دنیا و اون دنیا از بابت داشتنش روسفیدم.

بی‌اراده چشمم افتاد به نگاه خندان احسان که فقط می‌شد توی آن این را خواند: «خب عجب اُسکلیه! اومده این دنیا که چی؟! بابا عشق و حال رو عشقه!»
مادر سروش حرف می‌زد و امیرعلی فقط می‌گفت صحیح. دست‌آخر هم دستم را گرفت و گذاشت روی ران پایش، شروع کرد به نوازش آرام دستم. حرکتی که صاف نشست توی چشمان پدر سروش و امیرعلی بی‌تفاوت گفت:

- حاج‌خانوم، این‌هایی که شما فرمودید، به قول خودتون یه کفه‌ی ترازوئه.
می‌خوام ببینم بلده دل نشکنه؟ بلده چطور بشینه، پاشه و رفتار کنه آب تو دل زنش تکون نخوره؟

امیرعلی این‌ها را می‌گفت و من به این فکر می‌کردم که دست امیر هیچ‌وقت آن‌قدر سرد نبود، بود؟ من به این فکر می‌کردم که صدای امیر که هیچ‌وقت نمی‌لرزید، می‌لرزید؟ نوازش دستش روی دستم یک لحظه هم آرام نشد. فقط وقتی که دستم از سردی نگاهش و لحن کلامش به لرزه افتاد، یک آن دستش مشت شد و دستم را گره کرد به پیچ‌ومهره‌ی انگشتانش و رو به پدر سروش که چشمانش میخ دست من زیر دست امیرعلی بود، گفت:

- حاج‌آقا، یه چیزی رو با اجازه‌ی شما و بزرگ‌ترها عرض کنم خدمت شاه‌دوماد!

دلم خنجر خورد از ادای کلمه‌ی شاه‌داماد از زبان امیرعلی و دستم بیشتر لرزید و فشار دست امیر بیشتر شد. سرش را چرخاند و رو به سروش گفت:
- یاس...

نفسش را با صدا بیرون داد. خودش هم یادش رفته بود شانزده ساله بودم که به من گفته بود یاس و دیگر هیچ وقت یاسش نبودم. به جان احسان، به جان عرشیا، دیدم سیبک گلویش را که فقط با ذکر یاعلی پایین رفت و رو به سروش ادامه داد:

- یاسمن که از اینجا بلند بشه و با شما حتی واسه دوتا کلام حرف زدن بیاد، رنگ نگاهش به شما ربط داره. جنس صداش به شما ربط داره! اگه آب تو دلش تکنون بخوره، من فقط و فقط شما رو می شناسم. اینه که اگه مرد میدون زندگی هستی، بسم الله...

سروش سرش را به سمت من متمایل کرد و گفت:

- هستم!

امیر دستم را بی لحظه ای فوت وقت، ول کرد و رو به سروش اشاره کرد:

- پس یاعلی!

دیگر بعد از آن حتی یک بار هم ندیدم امیرعلی دستم را بگیرد. نه اینکه نگیرد ها، نه. امیرعلی همیشه بود، دستانش، حمایت مردانه اش... همیشه بود. یکجوری که انگار نبود. بعد از آن حتی یک آن هم ندیدم نگاهش به قول خودش زمردهای چشمانم را شکار کند. امیرعلی مرا رها کرد، طوری با زبان بی زبانی مرا بوسید و گذاشت لب طاقچه که حتی بعدها، وقتی پریا را کادوپیچ تقدیمش کردم هم نگاهم نکرد. دیگر هیچ وقت امیرعلی نگاهم نکرد، هیچ وقت.

امیرعلی

در هر قدمش که دور می شد، جانم می رفت و خیال برگشت نداشت. سر کوچه پیاده اش کرده بودم و باید می رفتم پی کارم. پی کاری که او را بیشتر و بیشتر از من دور می کرد. من امیرعلی درخشان، پسر ارشد خانواده، بار سنگینی روی دوشم بود. باید برای تحقیقات از خواستگار نازدانه مان یاسمن درخشان می رفتم، چرا که من همه ی کارهای مهم خانواده را انجام می دادم. این مهم ترین کار خانواده بود. دخترمان باید با جواب من لباس سفید عروس بر تن می کرد و به خانه ی بخت می رفت؛ دختری که من اسمش را گذاشته بودم پیچک. پیچکی که پیامک داده بود: «امیر چرا انقدر دستت سرد بود؟»

«مهم نیست!»

جواب شلاقی‌ام باعث شده بود استیکری را بفروشد که دلم می‌خواست هزار بارگوشی را به دیوار بکوبم؛ استیکری با لب‌های آویزان.

«امیر، به سروش هم گفتم که من دوست ندارم کارم رو عوض کنم. پیش

خودت راحت‌ترم.»

«اشتباه کردی!»

«چرا؟»

چرایش جواب نداشت. چرایش یعنی من دوست ندارم دیگر تو در دفتر من کار کنی و اعداد و ارقام را جمع بزنی و با چشمان فراخ نگاهم کنی و عینک طبی‌ات را همی بالا و پایین کنی و بگویی «نچ، یه جای کار می‌لنگه.» من دوست دارم بروی. بروی و من بتوانم سرم را بالا نگه دارم و نگران نباشم یک وقت چشمم به زمردهای ت بیفتد و دلم هزار راه نرفته را هزار بار برود و برگردد و برسد به همان تابلوی ورود ممنوع.

ماشین را مقابل دانشگاه پارک کرده و منتظر بودم بیاید و من مغزم زیرورو نکشد تمام بیست و چهار سال زندگی با یاسمن را. دینگ...

خدایا ای کاش چند روزگوشی را قطع می‌کردم، می‌رفتم به دل کویر، حتی شده به بهانه‌ی آفرود.

«امیر، رفتی دانشگاه؟ سروش پیام داد امروز دانشگاهه. گفتم بدونی، بهتره!»

من از میان صفحه‌ی چتم فقط یک چیز را می‌دیدم: «سروش پیام داد.»

یاسمن، بگذار مخاطب تمام حرف‌هایم تو باشی. من طاقت تقسیم کردن با کسی را نداشتم. تو خودت نشستی، دانه به دانه، رج به رج یاد دادی چطور بنشینم و زیرورو ببافم قسمت نداشته‌ام را با تو... تو خودت نشستی گنج قلبم و هی خط‌خطی کردی تابلوی ورود ممنوع را و هی جلو تر کشیدی آن تابلوی لعنتی را و دست‌آخر رسیدی به شاه‌رگ اصلی قلبم. یاسمن، انسداد رگ‌های قلبم تقصیر توست. تقصیر آن پیامکی است که گفتم: «امیر، شب قراره با سروش برم بیرون. مانتو بنفش رو بپوشم؟ خودت گفتی بهم می‌آد.»

یاسمن، پیچک نازم، تو خودت با دستان خودت قلبم را گرفتی و تا سرحد

مرگ چلانندی و من مجبور شدم بگویم: «بپوش!»

یاسمن، بعد از آن شامی که تو با سروش بیرون رفتی و مانتوی بنفش را پوشیدی، برای همیشه از رنگ بنفش متنفر شدم! یاسمن، گل پیچک دور قلبم را باز کردم و گفتم: «آرام، اینجا سرزمین تو نیست... برو و در سرزمینی قد بکش که مانتوی بنفش را وی‌آی‌پی برای آنجا پوشیده‌ای.»

کنار مادر جون نشستم و به دانشگاه فکر کردم، به مردی که گفت: «استاد کی مرام یه نقطه‌ی سیاه تو زندگیش نداره. از ایشون بهتر پیدا نمی‌شه، خیالت تخت. راحت دست خواهرت رو بذار توی دستش.»

کنار مادر جون نشستم و به دستان تو فکر کردم. آن هم وقتی که دستان مادر جون توی دستم بود و من ولع اشک ریختن داشتم. به این فکر کردم که من دستان عشقم را باید در دستان سروش کی مرام می‌گذاشتم، خواهر سیری چند؟ صدایت خش انداخت به همه‌ی اشک‌های مردانه‌ای که قرار ایستادن سر جایشان را نداشتند و تو در اتاق خواب را باز کردی و گفتی:

- امیر، اینجا پیش مادر جونی؟

اشکهایم را فرستادم کنار تابلوی ورود ممنوع و آنجا مثل باران شره کردند.

- بگو، کاری داشتی؟

- امیرعلی!

تو گفتی امیرعلی، به اندازه‌ی انگشتان دستانت که قرار بود بگذارم شان در دستان سروش کی مرام هم، به من امیرعلی نگفته بودی! لبم را به دندان کشیدم و تو لب زدی:

- چرا جواب پیام پری رو نمی‌دی؟ آبروم رو بردی. به خدا که پری از اون دخترش نیست. هزار جور آره دادم و تیشه گرفتم که راضی شده باهاش تلگرامی در ارتباط باشی. الان براش فرستادی «سلام» اونم گفته «سلام». همین؟

همینت جواب نداشت یاسمن. همینت من را به قهقرا می‌برد، به جلوی آن تابلوی ورود ممنوعی که باران شرشر داشت بر سرش می‌بارید.

- خب چی بگم بهش؟!

حرصی دستت را میان موهایم کشیدی و گفتی:

- امیر، به خدا یه تار موی سالم رو سرت نمی‌ذارم! چی بهش بگم، چیه؟

دوست داشتم بگویم تار موی سالم روی سر نگذار یاسمن، اما برای من از

سروش نگو، خب؟!
 بلند شدم و مقابلت ایستادم و چشم دزدیدم از برق نگاهت. نگاهت هم
 داشت برایم ممنوع می شد.
 - بهش بگو بی خیال!
 بازویم را کشیدی و گفتی:
 - یعنی چی؟ خُل شدی؟
 احسان تیکه پرانی کرد
 - دلت رو کجا وادادی که پری آخی شده؟
 خشم نگاهم را ندیدی.
 - خفه شو احسان!
 تندی پشت احسان را گرفتی.
 - راست می‌گه دیگه این چه کاریه؟!
 توپ را توی زمین تو انداختم تا تو پاس بدهی و من گل بزنم.
 - با سروش به کجا رسیدی؟
 سرت را به سمت احسان چرخاندی و گفتی:
 - گوشات رو بگیر غیرتی نشی!
 احسان دستش را دور گردنت انداخت و سفت گونه‌ات را بوسید و گفت:
 - اوووف! ما خواهرمون رو از سر راه پیدا نکردیم بدیمش به هرکسی.
 جناب درخشان، حواس تون باشه می‌رید تحقیقات، بگید یه داداش داره نافرمان
 غیرتی!
 لب‌ت را روی گونه‌ی احسان گذاشتی و تو هم محکم او را بوسیدی.
 - فدایی داری به مولا!
 تو خندان تکیه کلام احسان را گفتی و من نجوا کردم:
 - فدایی داری به مولا!!
 وقتی هر سه می‌خندیدیم، من فقط لبم می‌خندید و قلبم داشت کنار آن
 تابلوی ورود ممنوع پیچک‌ش را دفن می‌کرد، پیچکی از جنس یاس.
 - چند روز نیستم یاسمن. حواست به مادر جون باشه!
 پریا را فرستادی به نقطه‌ی کور مغزت و گفتی:

- کجا به سلامتی. دنبال کارای سروشی؟

- نه، سروش از نظر من اوکیه. می‌رم آفرود!

وقتی داشتیم به تو از سروش می‌گفتم، قلبم پیچکش را کاملاً دفن کرده بود و داشت پیراهن مشکی تنش می‌کرد.

- منم پیام، امیر؟

- امیرعلی، یاسمن یاد بگیر!

- آه امیر، لوس نشو دیگه! منم پیام؟

- لازم نکرده!

به آفرود رفتم بدون هیچ تلفن همراهی. زدم به دل کویر و تا خودِ خودِ صبح ستاره تماشا کردم و چشمان تو را بخشیدم به کسی که برایش وی‌آی‌پی مانتوی بنفش را پوشیده بودی. یک هفته در دل کویر ماندن و بی‌خبری هم باعث نشد که تو را فراموش کنم. من تو را درست جلوی شاه‌رگ اصلی قلبم دفن کردم تا با هر ضربانی از قلبم یاد تو کوران کند.

فصل سوم

یاسمن

امیر رفت به آفرود، بدون گوشی همراه. من ماندم و مادر جونی که دیگر به اذعان همه‌ی عالم، دیگر داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید. من ماندم و اتاق مرتب امیر. سروش خوب بود. مرد بود. هیچ پارامتر منفی‌ای نداشت. داشتم کم‌کم به او علاقه‌مند می‌شدم. بعد از ظهر بود که در شرکت بوم و منشی امیر داشت تلفنی صحبت می‌کرد و به محض دیدنم گفت:

- آقای مهندس، یاسمن جون خودشون او مدن. می‌خواید گوشی رو بدم با خودشون صحبت کنید؟

دستم را به سمت گوشی بردم که لیلی، منشی امیر، گفت:

- چشم آقای مهندس. خدا حافظ!

امیر با من صحبت نکرد. هاج و واج به گوشی نگاه کردم و پرسیدم:

- قطع کرد؟

- کار داشتن! گفتن تماس می‌گیرن.

شانه‌ای بالا انداختم و راهم را به سمت اتاقم کج کردم که لیلی گفت:

- یاسمن جون، صورت حساب‌های این ماه رو بدید به آقای پژواک،

خودشون بررسی می‌کنن!

- امیر علی گفت؟

- بله!

شوک شدم. کلاً خیلی هم کار نمی‌کردم. از آنجایی که دانشجوی بوم و داشتم خودم را برای امتحان کارشناسی ارشد آماده می‌کردم، امیر علی خیلی نمی‌گذاشت خودم را درگیر کار کنم و اعتقاد داشت که زمان برای کار کردن زیاد دارم و اولویت اولم باید درس باشد و بس. به همین دلیل هفته‌ای سه بار به شرکت امیر سر می‌زدم و کارهای مالی شرکت را انجام می‌دادم که آن روز با شنیدن آن جمله، رسماً از کار هم تعلیق شدم. ناراحت از اینکه امیر علی حتی برای تعلیق کردنم به خودم زنگ نزده بود، با پریشانی محض، راه رفته را به سمت

خانه برگشتم و به گوشی ای که می دانستم همراه امیرعلی نیست، پیام دادم:
«بخشید. انگار این چند وقته خیلی مزاحمت شدم.»
دلخور بودم و حوصله‌ی خودم را هم نداشتم که نام سروش روی صفحه‌ی
موبایلم درخشید:

- بله؟

- سلام!

- ببخشید سلام!

صدایش دورگه شد:

- خشمگین شدی؟

- نه!

با همان تن دورگه‌ی صدایش دلبری کرد:

- صدات که یه چیز دیگه می‌گه. اما حالا که نه، می‌آی بریم بیرون؟

- بابام گفت آشنا بشید. نگفت هر روز خدا دم به ثانیه برید بیرون که!

- خب من چی کار کنم که هر روز خدا دم به ثانیه دلم برای شما تنگ می‌شه؟

- لطف داری!

- آهان که این طور... من لطف دارم!

مکث کردم و او با لحن دلکشی گفت:

- من با پدرتون صحبت کنم، شما از لطف داری، به دلتنگی تغییر موضع

می‌دی؟

شرمگین جوابش را دادم:

- امروز خیلی خسته‌ام. می‌شه بمونه یه فرصت بهتر؟

- کجایی پیام دنبالت؟

- نزدیکای خونه‌ام زحمت می‌شه!

- لوکیشن بفرست. پنج دقیقه‌ی دیگه اونجام!

تماس قطع شد و من آرام آرام مسیر پیاده‌رو را در پیش گرفتم و به این فکر

کردم چرا اتاق امیر آن قدر مرتب بود؟

چرا امیر در این فصل سال رفته بود آفرود؟ چرا جواب پیامک‌هایم را

تک کلمه می‌داد؟ دلم شور می‌زد. نکند مشکل مالی اش بیشتر شده بود؟ امیرعلی

علاوه بر اینکه شرکت مهندسی داشت، با یکی از دوستانش شراکتی فروشگاه لوازم خانگی تأسیس کرده بود و با نوسانات بازار ارز، حجم متقاضی به شدت کاهش پیدا کرده و بازارشان به شدت خوابیده بود و این رکود باعث شده بود نتوانند به موقع چک‌هایی را که برای تأسیس فروشگاه داده بودند، پاس کنند. من حسابدار امیر بودم. هم در شرکت، هم در فروشگاه، اما با نوسانات بازار و به هم ریختن اوضاع فروشگاه، امیر اجازه نداد در فروشگاه بمانم. دوست نداشت استرس به من وارد شود و گفت همان کارهای مالی شرکت را انجام دهم، کافی است که آن هم کان‌لم‌یکن تلقی می‌شد. توی افکارم غوطه‌ور بودم که صدای تک‌زنگ موبایلم مرا به حال کشاند؛ به دنیایی که سروش بود و من. نیم‌چرخه خوردم و نگاهم با ماشینش تلاقی پیدا کرد. داشت از ماشین پیاده می‌شد. قدم تند کردم و مقابلش ایستادم. لبخند محجوبی زد.

- سلام مجدد، بانو!

نحوه‌ی حرف زدنش از من آب می‌ساخت و توی زمین فرومی‌رفتم.

- سلام. خوابید؟

دستی میان موهای پرش کشید و چرخه زد و در ماشین را باز کرد.

- چه جوریه که پشت تلفن مفردم و رودرو جمع؟

نگاهی به جفت ابروهایش که تا حد نهایت بالا رفته بودند، انداختم و گفتم:

- خوبی؟

- آهان. حالا شد! شما رو کسی هست ببینه و بد باشه؟

سری تکان دادم و سوار ماشین شدم و او هم به سرعت پشت فرمان جا گرفت.

- خوبی خانوم؟

- ممنونم!

انگار عادت داشت علاوه بر اینکه زبانش هنگام حرف زدن تکان بخورد، میمیک چهره‌اش هم بیکار نماند و یک‌جورهایی زبان بدن را هم به آن لحن دخترکشش اضافه کند. او را در لباس استادی تصور کردم که مقابل تخته ایستاده و دارد دانشجویانش را با چشم و ابرو مستفیض می‌کند. نگذاشت زیاد در تصوراتم بمانم. جفت ابروانش را بالا داد و با حرکتی به لب و چانه‌اش گفت:

- اون اخم بین ابروها که خبرهای دیگه‌ای می‌ده. مطمئنی خوبی؟
- نه این‌طور نیست فقط خیلی خسته‌ام.
مهربان گفت:
- خسته نباشی!
مهربان‌تر جواب گرفت:
- سلامت باشی!
- خب خدا رو شکر. فکر کردم الان برای بازکردن اون اخم قشنگ بین ابروها باید قله‌ی اورست رو فتح کنم. اما انگار دلت دریاییه و کار من راحت‌تر!
استاد ریاضیات بود، اما انگار زبان‌بازی بخش مهمی از شخصیتش به حساب می‌آمد؛ هرچند که مامان از زبان مادرش روایت کرده بود که کلاً در دانشگاه، استاد سخت و غیرقابل نفوذی است. از همین اشاره‌ی مادرم بُل گرفتم:
- خوش به حال دانشجوها تون. فکر کنم برای نمره خیلی به دردسر نیفتن!
اخم کرد و دستش ستون فرمان شد و صدای رسایش به گوشم رسید.
- نشنیدم چی گفتی، درخشان؟ دوباره بگو!
ریز خندیدم و گفتم:
- بدجنس!
همان‌طور که محکم فرمان را گرفته بود، بلندتر گفت:
- بلند! صبحونه نخوردی؟
دل به دل بازی‌اش دادم:
- استاد، ببخشید، می‌شه سؤال تون رو یه بار دیگه پرسید؟
- چرا که نه! جزء صحیح عبارت حدی ۳۹ دورگردش چی می‌شه؟
- استاد، چون عبارت حدیه، اول حدش رو می‌گیریم که اون با توجه به اینکه لمیت ۳۹ دورگردش میلش به بی‌نهایت، می‌شه چهار و درکل هم جزء صحیح این عبارت می‌شه ۴. اما استاد، سؤال شما درمورد این مبحث نبود ها!!
چشمانش را باریک کرد و سرش را به سمتم چرخاند.
- پس سؤال رو می‌دونستی؟
به سرعت پیچید توی اتوبان و من با لوندی خاصی گفتم:
- اگه اشتباه نکنم، سؤال تون پیرامون حد نازکشی و این صحبت‌ها بود!

بی‌محابا زد روی ترمز و سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و گفت:
 - می‌شه به من جواب رد ندی؟ می‌شه یاسم بشی، یاسمن؟
 زنجیر دلم بند پاره کرد و دلم هری ریخت. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را
 به بسته شدن دعوت کردم. صدای بوق‌های ممتد نشان از دیوانه‌بازی استادی
 می‌داد که عاشقم شده بود.
 - وسط اتوبانیم، سروش!
 چشمانش را خماتر کرد و پرتحکم اما پرلطف و پرنیاز گفت:
 - یاسم شو، یاسمن!
 محجوبانه سرم را به زیر انداختم و گفتم:
 - بریم لطفاً!
 ماشین را کشید به لاین کناری و آرام‌آرام توی ترافیک محو شدیم.

امیر علی

احسان آمده و صاف مقابلم نشسته بود و از مراسم بله‌بران یاسمن می‌گفت.
 از اینکه خودش را کشته بود تا ریگی در کفش سروش پیدا کند و نتوانسته بود،
 اما باز هم دلش راضی به این ازدواج نبود. روده‌درازی‌هایش که ادامه پیدا کرد،
 تشر زدم:
 - بُز راضی، دُزد راضی... شما رو سَننه، ناراضی؟
 کنارم ایستاد و دستی روی سرشانه‌ام گذاشت و گفت:
 - چته امیر؟ اوضاع شرکت میزونه، اوضاع فروشگاه که خدا رو شکر بحران
 رو رد کردی و افتادی رو دور. ته‌وتوی ماجرات با پریا رو هم درآوردم. دختره
 آسه می‌ره، آسه می‌آد. چته انقدر داغونی؟
 پوزخندی زدم:
 - درس و مشقات در چه حالن مُقَتَش؟!
 - امیرعلی، مطمئنم نگرانیت فقط و فقط به مادرجون مربوط نمی‌شه.
 می‌دونم که نگران یاسمن هم هستی. خب خودت اومدی گفتی که این پسر
 سرش به تنش می‌ارزه. الان مشکل کارت کجاست، امیر؟
 - الان نگران منی یا نگران یاسمن یا مادرجون؟

- نگران همه تون!
- بهت نمی آد!
- چرا نمی آد؟ چون تو کفش یاسمن سوسک می ندازم که جیغش دربیاد یا چون ناخن های مادر جون رو لاک می زنم، بهم نمی آد نگران خانوادهم باشم؟
- نگفتم بهت نمی آد؟! برو لاکت رو بزنی، داداشی! آگه از سوسک موسک هم خسته شدی، بدم برات اورانگوتان بیارن!
نفس عمیقی کشید. دستی به تهریشش کشید و گفت:
- باشه داداش. من لاکم رو می زنم و به اورانگوتان های رزروی شما فکر می کنم، اما...
سرش را خم کرد و دم گوشم لب زد:
- نگرانتم داداش. بیشتر از همه نگران توام. قابل مون بدون داداش...
بزرگ شده بود. مرد شده بود و می شد روی پشت بودنش حساب باز کرد.
دستم را روی دستش که روی سرشانه ام بود، گذاشتم و محکم فشار دادم:
- فدایی داری به مولا!!
خندید و آه کوتاهی کشید.
- توله سگ رفتنی شد! نرفته، دلم براش تنگ شده.
- درست حرف بزنی!
- توله سگ که فحش نیست، داداش. توله سگ موجود لوس و نمکینیه که دلت ضعف می ره برای بغل کردنش!
- آدم به خواهرش نمی گه توله سگ!
- اِ الان توضیح دادم که فحش نیست!
- تو هر تعریفی که مدنظرت باشه، نباید به خواهرت بگی. آدم به خواهرش می گه موجود لوسِ بغلی؟
- غریبه نیست که بین مون. منم و تو!
چشم غره رفتم و گفتم:
- یاسمن داره متأهل می شه. دیگه باید مراقب حرف زدن باشی!
ولو شد روی صندلی و تهریشش را خاراند.
- همینش تو مخمه. پسره ازم بزرگ تر هم هست، نمی تونم دست بندازمش!

دلم ریش شد از یادآوری‌اش. خنجری میان قلبم فرورفت. یاسمن تو باعث همه‌ی خنجرهایی بودی که توی قلبم فرومی‌رفت. تویی که توی چشمانم نگاه کرده و گفته بودی «می‌فهمم».

- امیرعلی...

سرم به سمتش چرخید. چشمکی زد و گفت:

- کجایی؟

- پاشو بچه، برو به کار و زندگیت برس!

- پیمان زنگ زد گفت فسخ قرارداد کردی.

پیمان پسرعمه‌مان بود و با او قرارداد مشارکت برای ساخت خانه‌شان را بسته بودیم. خانه‌ای که زمینش از پیمان بود و ساختش با ما.

- واسه خاطر همین دهن‌لقی‌هاش فسخ قرارداد کردم.

- عمه زنگ زد گفت از امیرعلی توقع نداشتم!

- چرا؟ امیرعلی رو قلاده بزنی و چهارنعل بتازونی، اشکالی نداره، اما

امیرعلی بگه حوصله‌ی قروقمیش پسر از خودمتشکرت رو ندارم، باید زنگ بزنی بگه توقع ندارم؟!

پوفی کشید و کلافه دستی میان موهایش برد.

- امروز و دیروز نیست که پیمان رو می‌شناسی. عمه گفت می‌ره خونه رو به

فنا می‌ده، گفتی نگران نباش، خودم برات می‌گویم، از نو می‌سازم. حالا رفتی

فسخ قرارداد که چی؟ خب حق بده به عمه. روی قولت حساب باز کرده بود.

- از این به بعد هیچ‌کس روی قولم حساب باز نکنه. حوصله‌ی خودم رو هم

ندارم، چه برسه به پیمان.

- یه زنگ به عمه بزنی لااقل.

- اگه قراره زنگ بزنی تینا جواب بده که همون زنگ زنم، بهتره!

- ای بابا شانس هم داری. من زنگ می‌زنم، خود عمه با یه عشقی می‌گه

جانم که نگو و نپرس. تو که زنگ می‌زنی، تینا خوابیده روگوشی.

برگه‌ی توی دستم را به سمتش پرتاب کردم و گفتم:

- پاشو گورت رو گم کن!

- چیه داداش؟ به شما می‌رسه، نوش جون‌تونه اون همه عشوه‌ی

دختر عمه جون مون. به من که می رسه، چشمم رو باید درویش کنم و استغفرالله
استغفرالله ببندم به ریشم؟!
در شش ویش گل گل با احسان بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد و نام
پیچکم روی آن درخشید.

- بله!

صدای همه توی گوشم پیچید.

- امیر، خواب بودی؟

- نه!

- ماشینم پنچر کرده امیر.

- زنگ بز به امداد خودرو.

تلخ و گزنده گفت:

- ببخشید مزاحمت شدم!

من که آن قدر بی رحم نبودم، پس چطور شد که دل پیچکم را شکستم؟

- احسان رو می فرستم.

- مرسی. لازم نیست!

حال خرابم هزار برابر بدتر شد و رو به احسان گفتم:

- پاشو برو یاس پنچر کرده!

- ای بابا!

بلند شد و چنگی به سوئیچش زد و رفت و من فقط توانستم تا خروج او از
در طاقت بیاورم و بعدش تمام وسایل روی میزم پخش زمین شد؛ مثل غروری
که هر بار با یادآوری ازدواج یاسمن پخش زمین می شد.

فصل چهارم

یاسمن

موهایم را شانه زدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم. لپ‌گلی شده بودم. به قول امیر هروقت سرماخوردگی در من نزول اجلال می‌فرمود، لپ‌هایم دانه‌اناری می‌شد و قیافه‌ام شبیه دلقک‌های توی سیرک. سروش از بس پایی شد که چرا قبول نمی‌کنم با او بیرون بروم، مجبور شدم و عکسی لپ‌گلی انداختم و برایش سند کردم و نوشتم:

«اینا علائم چیه؟»

پیامک سی ثانیه هم نشد که تیک خورد و جوابش آمد:

«بی سلیقه، سرما خوردی؟ کیس‌های بهتری هم بود ها!»

لبخند ملیحی زدم. کم‌کم داشت سر شوخی را باز می‌کرد. دوبه‌شک بودم برای جواب دادن یا ندادن که صدای زنگ آیفون به صدا درآمد. به سرعت گوشی را برداشتم و تا خواستم بگویم «کیه»، چهره‌ی امیرعلی در صفحه‌ی مانیتور درخشید و سریع گفت:

– عرشیا، ریموت در باتری خالی کرده. از بالا بزن، در باز شه.

در سکوت نگاهش کردم. ته‌ریشش مثل همیشه مرتب بود، اما موهایش انگار با زمین و زمان لج کرده بودند؛ هرکدام به سمتی خزیده بود. می‌شناختمش، مثل شناختن آب و ماهی. هر دو همان قدر به هم مسلط بودند که من و امیر بودیم. من ماهی بودم و امیر آب. بچه که بودیم، سر تاب‌بازی کردن با احسان دعوایم شد. هرچه گریه کردم، از تاب پایین نیامد که نیامد. دست‌آخر که دیدم زورم به قلدری‌هایش نمی‌رسد، پناه بردم به امیرعلی. آن موقع‌ها امیرعلی نوجوان بود. با دیدن اشک‌هایم گفت:

«چی شده ماهی کوچولو؟»

پشت دستم را روی اشک‌هایم کشیدم و گفتم:

«ماهی خودتی. همه‌ش به من می‌گی ماهی!»

لبش به خنده کش آمد و گفت:

«من آبم ماهی کوچولو. نباشم، از تشنگی، چشمه‌ی اشکت خشک می‌شه. اون وقت این ابرقشنگ چشمت از کجا بارون پیداکنه واسه گریه؟»

اگر بگویم تعبیرش را خیلی نمی‌فهمیدم، دروغ نگفته‌ام. اما همیشه دوست داشتم ماهی باشم و او آب. آب بودن قشنگ به آرامش چشمانش می‌آمد. حالا اما پشت آیفون ایستاده بود و موهایش باری به هر جهت می‌رقصید و من سونامی را در دریای نگاهش می‌دیدم. آرامش کجا بود؟

گوشی را سر جایش گذاشتم و ریموت را برداشتم و از گوشه‌ی پنجره، در پارکینگ را زدم. ماشینش در چارچوب در جا گرفت. به سمت جالباسی برگشتم و پالتوی سرمه‌ای‌رنگی را برداشتم و تن زدم. می‌خواستم همین ابتدای کار، بروم دکتر و نگذارم سرماخوردگی در سینه‌ام جا خوش کند. به مامان پیامک دادم:

«مامان، من رفتم دکتر. فصل امتحاناتمه. نمی‌خوام درگیر مریضی بشم!»

گوشی را سر دادم توی کیفم و سر صبر شال ستی را روی سرم انداختم. شاسی آسانسور را فشار دادم و هرچه منتظر شدم، نیامد. همان طبقه‌ی همکف گیر کرده بود. کلافه به شانس بدم لعنت فرستادم و راه پله‌ها را در پیش گرفتم. قدم اول را که برداشتم، نیم‌نگاهی به طبقه‌ی بالا انداختم و از ذهنم گذشت با امیر راهی دکتر شوم، اما دلخور بودم. آن روزها هر بار به امیر چیزی می‌گفتم، جوری شلاقی و ضربتی جواب می‌داد که نگفته، پشیمان می‌شدم. دم عمیقی گرفتم و پله‌ها را پایین رفتم. پله‌به‌پله می‌رفتم و به این فکر می‌کردم امیرعلی چرا نخواست جوابم را بشنود؟ اصلاً امیرعلی چرا نپرسید چرا گفتم می‌فهمم ازدواج چیست؟ اتفاق تازه‌ای نبود؛ تا بود، همین بود. امیرعلی و من همیشه اولویت اول زندگی هم بودیم و فکر کردن به امیرعلی مثل خوردن سه وعده غذا در روز، مثل نفس کشیدن، مثل همه‌ی نیازهای طبیعی انسان برای من عادی‌ترین اتفاق روز بود. اینکه کی به پاگرد اول رسیدم، خودش جای تامل داشت، اما چیزی که دیدم، نفسم را توی سینه حبس کرد. امیرعلی دستش را گذاشته بود روی شاسی آسانسور و مانع بسته شدن در می‌شد. پشتش به من بود و پیشانی‌اش را تکیه داده بود به دیوار کنار کابین آسانسور و زیرلبی داشت شعری را زمزمه می‌کرد که من از میان همه‌ی جمله‌ای که می‌گفت، فقط دو کلمه‌ای را که بلند می‌گفت، می‌شنیدم. «حالا دیگه...» همان‌طور که یک دستش روی شاسی آسانسور بود،

دست آزادش را مشت کرد و آرام‌آرام روی دیوارکناری ضرب گرفت و باز گفت: «حالا دیگه تو...» نمی‌شنیدم ادامه‌ی جمله‌اش را و این مرا عصبی می‌کرد. لب زیرینم را به دندان کشیدم. هنوز قدمی به جلو برنداشته بودم که صدای باز شدن در حیاط باعث شد امیر ناخودآگاه آخرین کلمه‌ی شعرش را بلند بخواند. «محاله.» هنوز متوجه حضورم نشده بود که صدای عرشیا توی فضا پیچید.

- مامان، دارم تند می‌آم دیگه!

پشت‌بند عرشیا، مامان وارد شد و خودم را کشیدم پشت دیوار تا دیده نشوم. حوصله‌ی استنطاق مامان را برای مریض شدنم نداشتم. امیرعلی دست از شاسی آسانسور برداشت و با قدمی بلند به سمت عرشیا رفت و با صدای بلند پرسید:

- مگه تو در رو باز نکردی؟

- سلام!

امیرعلی هوفی کشید و گفت:

- سلام بر مرد جوان! خوبی؟!

- نه، چه خوبی؟ مامان نداشت تا ته کلاس فوتبالم رو بمونم. گفت باید

بریم خونه، آبیجی رفته دکتر!

مامان بعد از سلام و احوالپرسی با امیر، دستی به شالش کشید و گفت:

- یاسمن رفته دکتر امیرجان. حواست به عرشیا باشه، برم ببینم این بچه کجا

رفته با اون حال خرابش!

بدم می‌آمد مامان تا کارش گیر امیر بود، امیرعلی می‌شد امیرجان و در غیر این صورت اسمش «بخت نصر» بود. دندان قروچه‌ای از حرص کردم که امیرعلی رو به مامان گفت:

- از اون وقتی که من اینجام، کسی بیرون نرفته. حتماً خونه‌ست. چون در باز

نمی‌شد، زنگ شما رو زدم. فکر کردم عرشیا ریموت رو زد تا در باز بشه. پس حتماً یاسمن بوده.

پای راستش که روی پاشنه چرخید، پنهان شدن را جایز ندانستم و قدمی به جلو برداشتم و آهسته سلام کردم. مامان نزدیکم شد و گفت:

- بمیرم الهی مامان. حالت خوبه؟!

آرام زمزمه کردم:

- خوبم!

امیر قدم بلندی به سمتم برداشت و دستش را گذاشت روی صورتم و گفت:

- تب داری؟! بشین ببرمت دکتر!

- نه امیرجان. زحمت می شه. خودم می برم!

بازهم مامان بود و امیرجان گفتنش.

- از اون حرفا بود زن عمو! شما عرشیا رو ببر خونه، من می برم دکتر!

چپ چپ نگاهشان می کردم و مشغول گوش دادن به تعارف تکه پاره کردن میان مامان و امیر بودم که دست آخر امیر موفق شد و مامان و عرشیا با آسانسور راهی طبقه بالا شدند و من ماندم و امیر. بی توجه به من، گام بلندی به سمت ماشینش برداشت. وقتی دید که من جُم نمی خورم، سر جایش ایستاد و چند ثانیه مکث کرد و روی پاشنه ی پای راستش چرخید، زوم صورتم شد؛ چند ثانیه ای به این منوال گذشت و دست آخر امیر سکوت بین مان را شکست.

- لَج بازی تون تموم شد، راه بیفتید!

قشنگ نگاهش کردم. تک تک اعضای صورتش را از نظرگذراندم. چشمانش

بی هیچ لغزشی روی صورتم فیکس شده بود و چهره اش سردترین فصل سال را

از رو برده بود. مثل خودش یخمکی جواب دادم:

- مزاحمت نمی شم!

گوشه ی چشمانش چین خورد و کنج لبش به آرامی به سمت بالا خزید.

یک جور پوزخند در رفتارش مشهود بود. دست به سینه شد و گردنش را به سمت

سرشانه خم کرد و نگاهش همه جای وجودم را لرزاند.

- آفرین! کم دین خوبی شدی. استندآپ کمدیت حرف نداشت.

نامش را تشرگونه صدا زدم:

- امیرعلی...

اعتراض کلامم نه تنها منصرفش نکرد، که بدتر قدم بلندی به سمتم برداشت و

مماس صورتم گفت:

- خوب نیست عروس خانوم سرما بخورن... نیچنج، خونه ی شوهر حلوا

خیرات نمی کنن که فکر کنی تا تب کنی، برات بمیرن. پس تا اطلاع ثانوی سرما

خوردن ممنوع! دخترای فهمیده اصلاً نباید سخت شون بشه فهمیدن همین

موضوع ساده!

سه ثانیه زمان لازم داشت تا آتشفشان خاموش درونم را لبریز از گدازه‌های فعال کند. به ظاهر خونسرد اما درواقع عصبی‌گوشی را از جیبم درآوردم و شماره‌ی سروش را گرفتم. به بوق دوم نکشیده، سریع جوابم را داد و فرصت هر عملی را از امیرگرفت. تند و سریع به پشت خطی‌ام گفتم:
- اون بی سلیقه‌ای که بود، الان داره می‌ره شاید واسه تغییر ذائقه‌ش چاره پیدا کنه!

پق خنده‌ی سروش رفت به هوا.

- تو این فقره خودم درست نوکرشم!

پنجه‌ی دستی قوی روی بازویم نشست و با همه‌ی وجود عرض اندام کرد. انگار قصد له کردن بازویم را داشت. قدمی به سمت جلو کشیده شدم و نفسم میان بازو و دست امیر که پیچ و مهره شده بود به بازویم، گیر کرد. به زحمت توانستم بگویم:

- حالا ببینیم این جمله‌ی شما می‌تونه توی تغییر ذائقه‌ش مؤثر باشه یا نه؟! قدم بعدی محکم‌تر کشیده شدم. فشار دستش محال بود بتواند از آن بیشتر شود.

- اون بی سلیقه لب تر کنه، من خلیج فارس رو تا دُبی براش کرال سینه

می‌رم!

خنده و اشکم آواره بودند که راه درست کدام است؟ باریدن یا خندیدن؟ یک طرف مردی داشت بازویم را له می‌کرد و مرا کشان‌کشان دنبالش می‌کشید و یک طرف مردی داشت از عشق می‌گفت. شاید اولین بار بود که دوبه‌شک عاشقی هر دو شدم و شاید هم من سال‌ها قبل، درست وقتی کسی سر غرق خونم را از وسط حوض بیرون کشید و پردرد فریاد زد «یاس»، عاشق شده بودم. هرچه بود، آن لحظه دلم فقط گریه می‌خواست. فشار دست امیر حد نهایتش را طی کرد و در ماشین باز شد و من پرت شدم روی صندلی. امیرعلی باز مرا پرت کرد درست جایی وسط اوهام.

- کرال سینه و پشت نمی‌خواد. ذائقه‌ش عوض شد!

صدای کوبیده شدن در ماشین باعث شد هینی بکشم و مجبور شوم

خدا حافظی سرسری‌ای با سروش بکنم. امیرعلی پشت به ماشین ایستاد و مشغول دود کردن سیگاری شد که فقط من می‌دانستم کی به آن متوسل می‌شود. سیگارش که تمام شد، از در کوچک حیاط بیرون رفت و باز آیفون را زد و دقیقه‌ای بعد، در ماشین روی حیاط باز شد و مرد تلخ آن روزهای زندگی‌ام نشست کنارم و ماشین‌کنده شد از زمین.

امیرعلی

زندگی برایم گاهی خیال و گاهی سراب بود. من در خیالم هم نمی‌توانستم به یاسمن مجال رخ‌نمایی دهم. یاسمن برای من تمام شده بود. هواگرگ‌ومیش بود، درست مثل حال روز آن روزهایم. صدای اذان صبح بلند شد. آن روزها مادر جون نفس‌های آخرش را می‌کشید. در اتاقم را باز کردم و وضو گرفتم و به سمت اتاق مادر جون رفتم. نزدیک به یک ماه بود که دچار زخم بستر شده بود و بعد از سکنه‌ی مغزی و جراحی آخری که روی سرش انجام شده بود، تقریباً دیگر فقط نفس می‌کشید و زندگی نباتی را سپری می‌کرد. نفسم به نفس‌های مادر جون بند بود. مادر جون علاوه بر مادری، عطر یاسمن را می‌داد. کنارش نشستیم و دستش را به دست گرفتم و بوسه‌بارانش کردم. عطر یاسمن پیچید توی مشامم.

- مادر جون، دخترت عروس شده. مبارکت باشه.

بغض نافرجامی نشست میان سینه‌ام.

- تو تنهام نداری مادر جون! یاسم داره می‌ره. تو لا اقل باش کنارم. خب؟!

دلم به اندازه‌ی تمام پاییزهایی که با یاسمن برگ‌ریزان درختان را نظاره می‌کردیم، تنگ بود؛ تنگ گندم‌زار موهایش که می‌نشست مقابلم و می‌گفت:

«امیر، یه جووری نبافی پوست سرم‌کنده بشه‌ها! شل هم نباشه.»

می‌خندیدم و می‌گفتم:

«مگه من آرایشگرم؟ برو بده یکی ببافه که بلد باشه!»

چشمک می‌زد و می‌خندید.

«تو که می‌بافی، دلم سبک می‌شه!»

دستی میان گندم‌زارهایش می‌کشیدم.

«دلت چرا پره، هان؟»

موهایش را سه دسته می‌کردم و رج می‌زدم. یکی زیر، یکی رو و دوباره زیر.

«امتحاناتم رو خوب ندادم، امیر!»

«فدای سرت. این ارزش داره دلت پر بشه؟»

«خیلی زحمت کشیده بودم براش!»

باز رج می‌زدم. توی گندم زار موهایش، دلم بچه می‌شد و هوس دوییدن

می‌کرد. سرم را خم می‌کردم توی صورتش.

«تقصیر تو که نیست حالت بد شده!»

ریز می‌خندید.

«تو رو نداشتم، چی کار می‌کردم؟»

«می‌رفتی آرایشگاه، می‌دادی موهاش رو گیس کنن!»

«بیا و خوبی کن. گفتم دل تو هم باز بشه!»

سخت‌ترین قسمت ماجرا وقتی بود که به رج آخر می‌رسیدم و دلم را در گره

آخر موهایش گره می‌زدم. حالا یاسمن کسی را داشت برای گیس کردن موهایش.

کسی که می‌دانم جان می‌داد برای نوازش گندم‌زارهایی که روزی من باغبان‌شان

بودم.

بلند شدم و قامت بستم. صدای الله اکبرم پر از بغضی بود که صدای نفس‌های

مادر جون را به شماره می‌انداخت. روی دو زانو کنار مادر جون نشستم. شبش

بله‌بران یاسمن بود. دعای مجیر خواندم. هر وقت یاسمن این دعا را می‌خواند،

دلم به اندازه‌ی کبوترهای گنبد امام رضا بال‌وپر می‌گرفت. گوش‌هایم هم از

شنیدن صدای این دعا از لبان یاسمن محروم می‌شد. نگاهی به اتاق بی‌اندازه

مرتب مادر جون انداختم. خودم گفته بودم که گلناز علاوه بر کارهای شخصی

مادر جون، تمام کارهای خانه را نیز انجام دهد. از فردای روزی که رسماً گلناز

استخدام شد برای امور خانه؛ خانه بی‌اندازه تمیز و مرتب بود، به طوری که وقتی

یاسمن به خانه مان آمد، گفت: «ایشالله قاره عروس بیاری زن عموو؟ اینجا شبیه

خونه دامادها شده هااا!»

نمی‌دانست فاتحه‌ی هر عروسی را خوانده بودم.

«فعلاً که عروس برون پایینه!»

«اووف زن عمو، کو حالا تا ما جواب مثبت بدیم!»
«امیرعلی گفت سروش از نظرش تأیید شده! تو هم که موافقی. دیگه مشکل کجاست؟!»

«زن عمو، احسان از سروش خوشش نمی‌آد!»
میان حرف‌شان وارد شدم.
«من احسان رو راضی کنم، شما مشکلی نداری؟»
سلول سلول وجودم منتظر بود بگوید اگر هزارهزار احسان صف شوند برای یکی شدن او و سروش، باز هم محال است اسمش هم کنار سروش بنشیند، اما یاسمن پیچی به گردنش داد و گفت:
«نمی‌دونم والا. خب اگه احسان هم موافق باشه، دیگه مخالفی وجود نداره و همه چیز اوکیه!»

آن قدر تلخ گفتم که احساس کردم زهر کلامم قلب هر دویمان را شکافت.
«پس مبارک باشه!»

حالا نشسته بودم کنار مادر جون و برایش دعای مجیر می‌خواندم؛ آن هم درست در شبی که می‌دانستم اگر همه‌ی دنیا صخره شوند و من آفرود کنم و جب‌به‌وجب این کره‌ی خاکی را، باز هم دلم آرام نمی‌شود. در روی پاشنه چرخید و صدای مادرم نوازش کرد قلب بی‌تابم را.
- چقدر قشنگ می‌خونی، مامان!
- واسه آرامش مادر جون می‌خونم.
- واسه خوشبختی یاسمن هم بخون.
- چشم!

سخت بود بنشینم و دعا برای خوشبختی کسی بخوانم که رفتنش برایم حکم مرگ داشت. سخت بود، اما من برای کارهای سخت آفریده شده بودم. پس دعا خواندم، برای خوشبختی یاسی که داشت می‌رفت تا در باغچه‌ی دیگری گل بدهد.

- امیر، بعد از ظهر برنامه ندار. یاسمن خیلی اضطراب داره. خودت ببرش آرایشگاه، یه کم هم باهاش حرف بز. بالاخره از تو خیلی حرف شنوی داره. یه خرده بهش دلداری بده، از استرسش کم کن. خب؟!

- مامان، یاسمن باید یاد بگیره منبع آرامشش رو از یه جای دیگه تأمین کنه!
- کی تا حالا یاسمن غریبه شده؟ تا بوده و هست و خواهد بود، تو برادرشی
و وظیفه داری هواش رو داشته باشی. یه کم باهاش بگو بخند کنی، یه کم
سربه سرش بذاری تا از استرسش کم بشه، به جایی برنمی خوره.
تا بود، همین بود. هیچکس نپرسید من دوست دارم برادر یاسمن باشم یا نه؟
آتش درون سینه‌ام زبانه کشید:

- مامان، من خودم خیلی گرفتارم. وقت سر خاروندن ندارم.
مامان اخم درهم کشید و گفت:

- واسه تو چه کاری واجب‌تر از یاسمن؟ چه کاری واجب‌تر از احسان؟ الان
که باید باشی، نیستی؟ گیروگورات رو بذار کنار، این روزها که باید باشی، باش!
- چشم مامان، چشم!
چشم گفتم و دلم را به زنجیر کشیدم که این تقدیر توست امیر، تقدیر
منحوسی که باید عشقت را کادوپیچ به دیگری بدهی. عصر آن روز به یاسمن
پیام دادم:

«منتظرم. بیا پایین!»

قبل از اینکه پیامکم تیک بخورد، در ماشین باز شد و عطر یاسش پیچید.

- باعث زحمت شدم!

از روزی که برای پنچری ماشینش نرفته بودم، سرسنگین بود.

- از این حرف‌ها هم بلدی؟

- بلدم نبودم. به مرحمت شما یاد گرفتم!

لب باز کردم جوابش را بدهم. سرش را متأثر به طرفین تکان داد.

- آخ یادم رفت!

باز تا آمدم بگویم چی، موبایلش به صدا درآمد و سریع با حالت متاثری
جواب داد:

- سروش جان، لباسم جا موند!

دروغ چرا! همه‌ی حرف‌های بعدش برای من در یک کلمه خلاصه شد؛
سروش جان.

- نه عزیزم. با امیرم!

گوشم کر شد با «عزیزم»ی که گفت. محجوب خندید:

- دیوونه! به قول احسان، فدایی داری به مولا!

یاسمن، آریتمی شدن ضربان قلبم تقصیر توست. تقصیر آن عزیزمی که گفتی. تقصیر آن جانمی که پشت اسم دیگری نشاندی. دندان‌هایم به سایش درآمد و یکهو من شدم مخاطبش.

- اضطراب خلم کرده.

- واسه چی؟

دوست داشتم بگوید نگران است. نگران این که یک وقت اشتباه انتخاب نکرده باشد و من سریع بگویم هنوز هم فرصت دارد برای انتخاب‌های بهتر و خودم یک‌تنه شهر آشوب‌شده را راست‌وری کنم برایش، اما به جای همهی این‌ها، یاسمن گفت:

- نگران شیم یه وقت مشکلی پیش نیاد!

از بلندی‌های بادگیر پرت شدم، جایی میان جبهه‌ی زمین. خشمم شد یک جمله که قلب خودم را سوزاند.

- نگران نباش، من هستم!

تای ابرویش بالا پرید.

- اتفاقاً نگران همینم. انگاری زیادی سرت شلوغه و منم این روزها خیلی مزاحمت شدم!

سرم را به طرفش چرخاندم و پیچیدم توی فرعی.

- چته یاسمن، تیکه‌پرون شدی؟!

- من چمه؟ تو چته! فکر کردی با بچه طرفی؟ می‌آی می‌گی سروش خوبه،

مرده، می‌شه بهش تکیه کرد، بعد وقتی جواب مثبتم رو می‌شنوی، یه مبارک باشه‌ی خشک و خالی نمی‌گی! با خودت چندچندی امیر؟

بی‌انصاف از من تبریک می‌خواست برای بله دادنش به دیگری.

نفسم را پرشتاب بیرون دادم.

- احتیاج به مبارک باشه‌ی من نداری. شما ماشاءالله بزرگ شدی، همه‌چیزم

می‌فهمی!

عصبی دستش را توی هوا تکان داد.

- معلومه که احتیاج به مبارک باشه‌ی کسی ندارم. می‌دونی من به چی احتیاج دارم؟ من به...
 کف دستم را به سمتش گرفتم و حرصی گفتم:
 - بسه شنیدم! مبارک‌تون باشه عروس خانوم. خوشبخت بشید. به پای هم پیر بشید.
 - امیر...
 - آخرین باریه که این حرف رو بهت می‌زنم. خوب گوشات رو باز کن و بشنو. حواسم بهت هست، به اینکه آب توی دلت تکنون نخوره. به اینکه یه وقت خدای نکرده رنگت نپره از سر غصه، اما یاسمن، گوشات رو باز کن. دیگه هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت به من نگو امیر، فهمیدی؟ هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت نخواه من برات همون آدم قبلی باشم. اینم مثل همه‌ی اون چیزایی که فهمیدی، بفهم!
 دوست داشتم بگوید چرا تا من بنشینم همان‌جا توی ماشین، بگویم چون من تو را برای خودم می‌خواهم. برای قلبی که به دوست داشتنت محتاج است، اما باز یاس به هم زد معادلاتم را. صدای پریغزش دیواره‌ی احساسم را شکافت.
 - مرسی. همین‌جا پیاده می‌شم.
 ترمز زدم. دستش بند دستگیره‌ی در شد. عصبی گفتم:
 - لباس‌ت رو برات می‌آرم.
 - مرسی. لازمش ندارم.
 - چرت نگو. برو پایین.
 چرخید و زمردهایش میخ نیم‌رخم شد.
 - نمی‌رم پایین.
 از زیر دندان‌های کلیدشده‌ام غریدم:
 - لا اله الا الله. برو پایین، یاسمن!
 دیگر صدایش بغض نداشت، بلکه رسماً گریه می‌کرد:
 - برگرد خونه. همین الان! من جایی نمی‌رم.
 خون توی رگم به جوش رسید.
 - برو پایین، سگم نکن!
 دست چپش را که روی پایش بود، مشت کرد.

- بَرَم می‌گردونی خونه. فهمیدی امیرعلی؟
مشت محکمی روی فرمان ماشین کوبیدم و قلبم را له کردم زیر پاهایش.
- لعنتی، برو پایین، بیشتر از این خرابم نکن!
- من احتیاجی به تو ندارم. سروش خودش می‌آد دنبالم. بَرَم گردون خونه.
از ماشین پیاده شدم و در سمت شاگرد را باز کردم. غرورم را همان‌جا میان
اشک‌هایش چال کردم. دستی روی صورتم کشیدم و دم عمیقی گرفتم و گفتم:
- معذرت می‌خوام. بیا پایین عزیزم!
از ماشین پیاده شد و خودش را پرت کرد توی آغوشم و بی‌آنکه به آغوش
بکشد، چنگی به پیراهنم زد و گفت:
- با من این‌طوری حرف نزن! من امیرم رو می‌خوام. نمی‌خوام حواست بهم
باشه. نمی‌خوام مراقب باشی خار به پام نره. تو رو خدا امیرعلی... امیرم باش.
یاسمن باز قافیه‌های شعرم را به هم زد. باز قصه‌ام قصه‌ی او شد. اشکش که
چکید روی پیراهنم، یک گل کنار آن تابلوی ورود ممنوع قلبم پژمرد. یک قلب
کنار پیچکم دفن شد. من نمی‌توانستم آنی باشم که او می‌خواست.
وسط خیابان ایستادم و کنارش ایستاده مُردن را تجربه کردم.

فصل پنجم

یاسمن

انتظار یک روی سکه‌ی عشق است؛ رویی که هرچقدر هم صبور باشی، باز خسته‌ات می‌کند. کلافه می‌شوی و آرزو می‌کنی تمام شود. تمام شود و تو رنگ وصال را ببینی.

سکه‌ی تقدیرم خیال رنگ انداختن نداشت. امیرعلی بود نه اینکه نباشد! حمایت‌هایش همیشه بود. همیشه دلم گرم بود به پشت بودنش، اما آن روزها امیرعلی دیگر امیرم نبود. منتظر بوم وقتی از سروش حرف می‌زنم، مثل همیشه صبور و مهربان باشد، مثل همیشه باحوصله بنشیند و به حرف‌هایم گوش دهد و دست‌آخر بگوید: «خفه شو! تو رو چه به شوهر کردن؟» بعد من بنشینم باحوصله سروش را تا بزمن و موشک بسازم از خاطره‌اش و از پنجره‌ی اتاق امیر پرتش کنم بیرون، اما امیرعلی همه‌کاری کرد الا اینکه بنشیند و به درد دل‌هایم گوش کند تا من بگویم که مامان بیچاره‌ام کرده بود که هرگلی بهاری دارد. شاید بهار من گل نداده، هوای خزان کرد که من پیچکی پژمرده شدم در فصل شکفتن‌ها. چند هفته قبل از بله دادن قطعی به سروش، کلافه بودم و داشتم دیوانه می‌شدم. پله‌ها را بالا رفتم و اول سری به مادرجون زدم. نفسش هنوز دل سرمازده‌ام را گرم می‌کرد. سراغ احسان را گرفتم، نبود. شل و وارفته‌تر از قبل شدم. خانه‌ی بی‌نهایت تمیز عمو حال دلم را حالی به حالی می‌کرد. یک‌جورهایی انگار در و دیوار داشت برایم دهان‌کجی می‌کرد. زوم شیشه‌ی تمیز روی میز شدم و دلم بیشتر مچاله شد. انگار صدایی توی گوشم زنگ می‌زد: «راحت رو بکش، برو پایین. اینجا واسه‌ت حلوا خیرات نکردن.» بغض کردم و تا آمدم برگردم خانه‌مان، صدای گرم او گوش دلم را مالش داد.

- باشه، می‌آم!

یک گوشم شد صد گوش و هزار گوش و گوش عالم را به کار گرفتم.

- شرمنده‌ی شما شدم!

تک خند زد:

- ای بابا... یاسمنه دیگه. سیرداغش رو زیاد کرده.
بغض گلویم شد حباب. می شود توی حباب نفس کشید و ترس ترکیدنش را
نداشت؟

- علف و بزی ان دیگه!
گوشم که به دراتاقش چفت شد، در یکهو باز شد و انگار کسی میچم راهنگام
دزدی گرفته باشد، شدم رنگ لبو. دو ابروی پهن چسب هم شدند و من دلم
سیلی خواست تا بگوید دارم خواب می بینم، این امیر نیست که دارد چپکی
نگاهم می کند.

- عصرتون خوش، بانوجان!
سیخ داغ توی قلب و چشم و گوشم فرورفت. «بانوجان»!
تعمدی گفت. به خدا که تعمدی جان پست پشت اسم بانو تا من نفس آخر را
توی حباب بکشم و بترکد بغض مزخرف توی سینه ام. لال شده بودم و
نمی فهمیدم چطور می شود گریه کرد، اما اشک نریخت. سرش را چپکی تکان
داد و گفت

- جنس لطیف همیشه سر بزنگاه می رسن.
خدا رو شکر جنس لطیف به دنیای سخت پوستان راه باز کرد.
گوشی را پرت کرد روی تخت و جلوی آینه ایستاد و دستی توی موهایش
کشید.

- فال گوش وایساده بودی واسه همین؟!
معلوم نبود دلم از کجا پر بود، اما پر بود و دوست داشتم بنشینم عقده ی دل
واکنم.

- فال گوش چی؟
یکهو برگشت و پاهایش را بیشتر از عرض شانهاش باز کرد و دست به سینه
شد. این طرز ایستادن عادتش بود.

- خب باورم شد! امر؟
اولین چیزی که روی زبانم آمد، گفتم؛ بدون فکر کردن به عواقبش.
- اوادم موهام رو ببافی!
ابروهایش بیشتر چفت هم شدند و چین نازکی کنار چشمش رخ نمایی کرد.

- یه سری عادات‌ها ت باید عوض بشه!

نوک انگشتش را روی بینی‌ام زد و گفت:

- از همین شروع کن!

دلم پر بود، اما با طعنه‌اش سرریز شد. قدمی به عقب برداشتم، به درگاه در که رسیدم، صدایم زد. سرم ضربتی به سمتش چرخید.

- سخت پوست‌ها خیلی سخت عاشق یه نرم‌تن می‌شن، ولی وقتی دل‌شون

شُرید، پای حرف‌شون تا تهش هستن... تعهد رو یاد بگیر، واسه ت خوبه!

همان لحظه وقتی خودم را وسط خیابان از آغوشی که هرگز به اختیار خودش نه باز شد، نه بسته، بیرون کشیدم و به امیری فکر کردم که آخرین خط‌ونشان‌ش را کشید و گفت بفهمم هرگز دیگر امیرم نخواهد بود، صدای جیغ هامرش دلم را تا آفرودهای سه‌نفره‌مان کشاند و دوباره پرت شدم به رؤیا و یویووار چرخ زدم. میان خواب و رؤیا و واقعیت محضی که مرا کشانده بود مقابل سالن آرایشی به اسم «الی». من عروس می‌شدم. نگاهی به سنگ‌فرش مقابلم انداختم و قدمی به سمت اولین پله برداشتم و دو پیامک برای سروش فرستادم. پیامکی که جوابش خط بطلان بود به تمام زیروروکشی‌های ذهن تب‌دارم. لبم را ترکردم و منتظر جواب پیامکش ماندم که گوشی توی دستم لرزید و نام سروش تنم را به لرزه کشاند.

- چی شده یاسم؟

توی دلم حق زدم و لب لرزانم را به دندان کشیدم. او بریدگی نفسم را میان

گرمی صدایش حبس کرد:

- کجایی عزیزم؟ بگو الان می‌آم!

- جواب سؤالم رو فقط بده سروش!

مکث کرد، دلم به تلاطم افتاد.

- بگو کجایی!

لرزش صدایم را به زحمت مهار کردم و آرام گفتم:

- فقط جوابم رو بده!

- چی شده آخه؟ چرا؟ من همون یه بار که دیدم‌شون، دلم رفت که! یهوایی...

- خواهش می‌کنم. هستی یا نه؟

- تو بگو جون... هستم تا تهش!
لبخند با بغض شبیه چه چیزی می شود؟
- شب می بینمت پس!
- پیام یه دقیقه ببینمت دل آشوبه کم بشه!
نفس عمیق تنها راه نریختن اشکم بود.
- قول می دم رونما بدم بهت عروس قشنگم!
- سروش، من...
- تو چی عزیزم؟!
- دیرم شد. شب می بینمت!
- فقط یه دقیقه!
- دل شوره رو بیشتر نکن دیگه.
- دل شوره چند؟ همه ش رو یه جا خریدارم.
ریز خندیدم و او دلبری کرد:
- آهان. حالا شد. بخند ببینم. خنده هات من رو کشته، یاس...
خجالت کشیدم. صدایم رنگ شرم گرفت.
- سروش!
- جانِ سروش؟
- برم دیگه، دیرم شد.
- کوچه تنگه بله... عروس قشنگه بله... دست به زلفاش زنید، مروارید بنده
بله...
- خدا حافظ!
اینکه قدم هایم متزلزل از تصمیمی بود که گرفته بودم یا از دلی که نمی دانم
کی و کجا آواره شده بود و نمی دانست راه چیست و چاه چیست، مرا بیش از
پیش تسلیم تقدیر می کرد. روی صندلی نشستم. توی آینه دو جفت چشم مرا
نگاه می کرد. دو جفت چشمی که مرا به قهقرا می برد.
- ماشاءالله عروس خانوم. این چشمای شما به تنهایی بسه تا قلب آقادماد
یکی در میون بزنه.
لب های بی حالتم انحنای بی هدفی گرفت.

- خدا نکنه قلبش یکی در میون بزنه!

دختری که دسته‌ی موهایم توی دستش بود، چشمکی زد و گفت:

- او ووف این رِلِت بوده که دلت واسه میزون زدن قلبش تاپ و تپ می‌کنه؟

- نه عزیزم. به هم معرفی شدیم.

چشمکش با حالتی لوندتر توی نگاهم جان گرفت.

- اون که بله. همه مون جاست فرزند بودیم.

خندید و لبش را مکید. چال خوش خط و خالی روی گونه‌اش رنگ گرفت.

- به هیشکی هم پا ندادیم!

از شوخی منشوری‌اش خنده‌ام گرفت و گفتم:

- من واقعاً جاست فرزند بودم. تازه اونم فقط با دوتا از پسرعمو هام. این طفلک حتی جاست فرزندم نبود.

- پس باید جیگری باشه واسه خودش که دل لعبتی مثل تو رو برده.

اولین تلنگر به قلبم خورد. «دل لعبتی مثل تو رو برده.»

دلم واقعاً رفته بود؟ اولین سؤال ذهنی‌ام مصادف شد با دینگ پیامکی که به گوشی‌ام آمد.

- نمی‌دونم چرا این شرط رو گذاشتی، فقط می‌خوام بدونی دلم رفته برات که قبولش می‌کنم، وگرنه سرم می‌رفت، تن به این شرط نمی‌دادم.

زیرلبی زمزمه کردم: «دلم رفته برات.» باز پیامک آمد و من دل‌دل زدم برای خواندنش.

«یاسمن، جلوی درم. یکی رو بفرست لباس رو بگیره!»

آه جان‌سوزی سینه‌ام را سوزاند. امیرم آمده بود. صدای دخترک از پشت سرم برهم زد دنیای فانتزی خیالم را.

- عزیزم خودمون برش می‌داریم. خیلی ارزنده‌ست.

جدی شدم.

- نه، می‌خوامش!

- اِوا پس چرا؟

بازهم پیامک آمد به گمان اینکه امیر باشد، میان حرفش رفتم:

- ببخشید عزیزم. لباس رو آوردن. برم بگیرمش، بیام.